

آن روز صبح، تازه داشت سر و کله‌ی خورشید از پشت درخت‌ها پیدا می‌شد که مامان خرسی دو کاسه فرنی برای صبحانه‌ی برادر خرسی و خواهر خرسی آورد سر میز. از فرنی‌ها بخار بلند می‌شد و مامان رویشان دوتا صورتک خندان با کشمش درست کرده بود تا حسابی اشتهای بچه‌ها باز شود.



مامان خرسی صدای بلند گِرپ گِرپ پای کسی را شنید  
که از پله‌ها پایین می‌آمد. برادر خرسی بود که هنوز  
خواب از سرش نپریده بود.

مامان با تعجب پرسید: «پس خواهرت کجاست؟»  
خواهر خرسی بیشتر روزها زود از خواب بیدار می‌شد  
و خیلی هم سرحال بود.

برادر خرسی خمیازه کشید و گفت: «هنوز توی رختخواب است.»  
مامان گفت: «ولی این جوری که از سرویس جا می‌ماند.»

برادر خرسی که داشت صبحانه‌اش را می‌خورد گفت: «من هم همین را  
به او گفتم.» برادر سعی می‌کرد با هر قاشق فرنی یک کشمش بخورد  
تا کشمش‌ها زود تمام نشود. «ولی فقط یک ناله‌ای کرد و غلت زد.»  
مامان خرسی با خودش فکر کرد خواهر خرسی که این طوری نبود.



مامان گفت: «باباخرسی، لطفاً مراقب خرس عسلی باش  
تا من به خواهرخرسی سر بزدم.»  
بابا گفت: «باشد.» و روی روزنامه دولا شد تا فرنی را از  
زیر چانه‌ی خرس عسلی پاک کند.

